

# هنوزم دوستش دارم

مهسا حسینی (مهسا)

کریا

تهران - ۱۳۹۷



سرشناسه : حسینی ، مهسا  
عنوان و نام پدیدآور : هنوزم دوستش دارم / مهسا حسینی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۹۵۰ صفحه  
شابک : 978 - 600 - 6893 - 65 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۱۶۱۳۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### هنوزم دوستش دارم

مهسا حسینی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 65 - 5

## خرداد ۱۳۹۴

— صنم! صنم وایسا دختر. بهت می‌گم یه دقیقه وایسا.  
چادرمو جمع کردم توی مشتم. عرق سرد روی کمرم نشسته بود. پام رو به  
سمت کفشم بردم. به زور مشغول پوشیدنش بودم.  
— آخه کجا می‌خوای بری؟ یه دقیقه گوش بده به من!  
کفشام سر ناسازگاری گذاشته بودن. تمرکز نداشتم، همه‌ی وجودم خشم بود  
و کینه!

— گوش می‌دی به من؟ اون بنده خدا منظوری نداشت. فقط پیشنهاد داد!  
بالاخره با مکافات کفش رو به پا کردم. سرم رو بالا گرفتم و چادرم رو روی  
سرم جابه‌جا کردم.

— برگرد تو... نیایش تنهاست.

— گوش می‌دی صنم؟

— پیشش باش زود برمی‌گردم.

این کلمات رو تند تند گفتم و پشت بهش سوار آسانسور شدم. صدای گلی با  
بسته شدن درگم شد. کلافه بودم و پُراز حرص. تمام ناراحتی‌های خودم سر پول  
اجاره و خرج زندگی کم بود حالا باید غرور مسخره‌ی این آقا رو هم تحمل  
می‌کردم؟ می‌خواست دست ترحم رو سر نیایش بکشه و جوونمردی کنه؟ تو  
سرش بخوره!

نگاهم به عددای آسانسور بود. فقط به اندازه‌ی سه طبقه وقت داشتم؛ وقت  
داشتم خشمم رو پس بزنم و برگردم تو خونه. دوباره فکر پیشنهادش مو به تنم

راست کرد. چطور روش شد همچین فکری بکنه؟ مگه کی پامو کج گذاشتم و حد بین مون رو شکستم که بخواد به خودش همچین جراتی بده؟ به خاطر ترحم؟ این قدر رقت انگیز شدم؟ یا به خاطر یه اشتباه کوچیک و دیدن اون گردنبندهای لعنتی تو گردنم؟ لابد فکر کرده برایش می میرم!

نفسم از حرص به شماره افتاده بود. واسه خشمی که لحظه به لحظه بیشتر می شد. تو دلم خط و نشون می کشیدم و قول می دادم که اگه پررویی کرد بهش امون ندم! سیلی که چند سال پیش باید می خورد، الان بهش بزنم! سیلی که باید وقتی شرکت رو از میثاق گرفت می خورد! سیلی که باید وقتی منو از اتاقش پرت کرد بیرون و گفت هیچی بین مون درست نمی شه می خورد! سیلی که به خاطر تمام وقاحت این سال هاش باید می خورد؛ اما به جاش تک تک اتفاقا خشم شد و تو وجودم نشست کرد!

به طبقه اول رسیدم. خسته از این همه هیجانانگیز یک دفعه ای دستم رو به دیوار گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. الان وقت پا پس کشیدن نبود. به باهام حرکتی دادم و جلو رفتم. در خونه رو پشت سرم بستم، دیگه راهی برای برگشت نداشتم!

همین که از در خونه بیرون زدم علاوه بر خشم حجم غم و غصه بود که رو دلم سنگینی می کرد؛ غصه ای نداشته هام و فکری که در مورد کرده بود. سوار اتوبوس شدم. دستم روی میله ای اتوبوس آویزون مونده بود. با هر ترمز به این سمت و اون سمت متمایل می شدم؛ اما اون قدری ذهنم درگیر بود که متوجه نشم!

نگاهم روی ایستگاه مورد نظرم موند. بی معطلی پیاده شدم. چادرمو صاف کردم و قدمام رو تند برداشتم. خدا می دونست که چه غوغایی تو دلم بر پا بود!

دو تا خیابون رو سریع رد کردم. گوشیم توی کیفم مدام زنگ می خورد. می دونستم گلرخه. به قول خودش می خواست از خر شیطان پیادم کنه ولی من فقط پیشنهاد کثیفش تو سرم چرخ می خورد. انگار هیچ جا و هیچ کسی رو نمی دیدم. جلوی ساختمان شیک و پر دلبده و کسبکبه‌ی شرکتش رسیدم. انگشتم مشت شد و قدمام تندتر... دم و بازدمم پر حرص بود. نفسم به زور درمی اومد. جلوی آسانسور چند تا مرد ایستاده بودن. نگاهم روی طبقه‌ی آسانسور افتاد که روی ده مونده بود. دندونامو پر حرص به هم فشار دادم و با یه تصمیم آنی پله‌ها رو در پیش گرفتم. یه پاگرد رو دور زدم... پاگرد بعدی... پاگرد سوم... چهارم... نفسم گرفت. دستمو به دیوار گرفتم و خم شدم. چادرم روی زمین کشیده شد. نگران کثیف شدنش نبودم.

سرم رو بالا گرفتم و به پاگرد پنجم نگاه کردم. عزمم جزم شد. هر جور شده باید این راهو می رفتم. صاف ایستادم. پایین چادرم رو تگوندم. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و به قدمام جون دوباره ای دادم.

پاگرد ششم رو رد کردم. فقط دو تا دیگه مونده بود تا برسم به طبقه‌ی چهارم. تو دلم غوغا بود. چند وقت بود که پا توی این شرکت نداشتم بودم؟

به طبقه‌ی چهارم رسیدم. نفسم رو کنترل کردم و قدم داخل گذاشتم. نگاهم روی تشکیلات شیک و آنچنانی شرکت افتاد. چقدر همه چی تغییر کرده بود. جلوی میز زنی ایستادم. خبری از میز منشی نبود.

— ببخشید خانوم.

سرش رو بالا آورد و از پشت عینک قاب پهن دور مشکیش بهم زل زد.

— می خواستم با آقای زندی صحبت کنم. تو اتاق شونن؟

اشاره کردم به اتاقی که یه زمانی مال کس دیگه‌ای بود... مال یکی که بعد از

رفتنش همه چی رو به هم ریخت. با اشاره‌ی من ابروش بالا پرید و گفت:  
— آقای زندی طبقه‌ی دهم هستن. خیلی وقته دفترشون انتقال پیدا کرده به  
اون طبقه.

حرصم بیشتر شد! طبقه‌ی ده! مگه چهارم چه اشکالی داشت؟! حتما آقا تو  
طبقات پایین دچار خفگی می‌شدن!

وقت برای فکر کردن نبود. با تشکر نصفه و نیمه‌ای از در بیرون زدم. جون  
توی پاهام نمونده بود. به سمت آسانسور رفتم و منتظر موندم. در آسانسور  
مقابلم باز شد؛ بی توجه به دو تا خانوم و سه تا آقای که داخل بودن سوار شدم و  
دکمه‌ی طبقه‌ی ده رو فشار دادم. آسانسور طبقه‌ی ششم خالی شد و فقط من  
موندم. عقب‌عقب رفتم و تکیه‌ام رو به دیواره‌ی اون دادم. بالاخره به طبقه دهم  
رسیدم و آسانسور ایستاد. تکیه‌ام رو برداشتم و قدم جلو گذاشتم. این طبقه حتی  
نسبت به طبقه‌ی چهارم شکیل تر هم بود. این همه تجمل لازم بود؟

جلوی میزی که حدس می‌زدم مال منشی باشه ایستادم ولی خبری از کسی  
به اسم منشی نبود. نگاهم رو اطراف سالن یک سره و نسبتاً بزرگ ساختمون  
چرخوندم؛ سه تا در توی اون طبقه به چشم می‌خورد که یکی از اونا بزرگتر بود  
و نیمه‌باز.

سکوت عجیبی حاکم بود. انگار فقط و فقط مخصوص ریاست کردن بود و  
بس! با کمی دقت صدای ضعیفی رو از لای در نیمه باز شنیدم.

— نقشه‌ها رو ببرین پایین بگین اول مهندس افشار بهشون نگاه بندازه بعد...  
دیگه نشنیدم... همین صدا کافی بود تا نقطه جوشم رو تا صد بالا ببره و به  
پاهام حرکت بده. بی مهابا به سمت در رفتم و با یه حرکت بازش کردم. سر منشی  
به سمت برگشت؛ اما نگاهم روی مردی بود که تنها نیم‌نگاهی به سمتم انداخت

و بعد بی توجه نگاهش رو به نقشه‌ای که مقابلش بود دوخت. منشی به خودش  
او‌مد. اخمی روی صورتش نشست و گفت:

— بفرمایید بیرون خانوم. این چه طرز وارد شدنه؟ بفرمایید بیرون به امرتون  
رسیدگی...

صدای بم او منشی رو ساکت کرد.

— خانوم امینی می‌تونین بفرمایید دیگه کاری باهاتون ندارم.

نقشه‌ی لوله شده رو به سمتش گرفته و منتظر رفتنش بود. نگاه منشی  
متعجب بین من و او به گردش دراومد. کلافه از مکث منشی این بار محکم‌تر  
تشر زد. به پاهاش حرکتی داد و با سری پایین افتاده از اتاق بیرون رفت.

منشی رو هم عوض کرده بود. انگار هر چیزی که ربطی به میثاق و دوره‌ی  
ریاستش داشت عوض کرده بود. فکم از این همه دندون سابیدن درد گرفته بود.  
خودنویس رو به دست گرفت و روی میزش خم شد. نگاهم نمی‌کرد و همین  
بیشتر عصبانیم می‌کرد!

این برخورد خونسردش تو حساب و کتابم جای نداشت. تمام حرفایی که  
تو سرم تا اینجا مدام و مدام برای خودم دوره کرده بودم دود شد و رفت هوا.  
برگه‌ای رو روی میزش جابه‌جا کرد و با خودنویس چیزی نوشت و تو همون  
حال گفت:

— دیر کردی!

مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

— دیروز منتظرت بودم!

همین حرف کافی بود تا دوباره تمام عصبانیتیم یادم بیاد. قدمی به سمت  
میزش برداشتم و دستم رو کنار برگه‌های پنخس و پلائی روی میز کوبیدم.

خودنویس تو دستش اون قدر آشنا بود که برای به یاد آوردنش نیازی نبود فکر کنم. اسم حک شده‌ی میعاد، منو به سالای قبل برد. همون موقع که هنوز ازش ناامید نشده بودم. برای لحظه‌ای عصبانیتیم از یادم رفت. هنوزم نگهش داشته بود؟ به خودم او مدم و سعی کردم محکم حرف بزنم.

— داری وقاحت رو به حدش می‌رسونی آقای زندی!

خودنویس رو روی میز انداخت و با پشت پا سندلش رو عقب فرستاد حالا تمام قد مقابلم ایستاده بود. ابروهایش تو هم گره خورد.

— چی گفتم که رفته به حساب وقاحتم؟

چشم‌امون برای هم خط و نشون می‌کشید. این همه سر جنگ داشتن و چه به اون پیشنهاد؟ ربطش مسخره بود! پر حرص غریدم:

— دیگه می‌خواستی چی بگی؟ این پیغام چی بود که گلرخ امروز به من رسوند؟

یه لنگه ابروش بالا پرید. رفت تو جلد حرص دربیار قدیمش. همین ژستش کافی بود تا دندون ساییدنم رو از سر بگیرم!

— آها! پس تازه امروز خبر بهت رسیده؟

— موضوع فقط سر امروز و دیروزشه؟

یه نیشخند پر تمسخر نشست گوشه‌ی لبش. دستاش روی سینه‌اش حلقه شد.

— خب نظرت چیه؟

## مهر ۱۳۸۱

— صنم حاضری بابا؟

نگاهی به آینه انداختم و در حالی که چادرم رو مرتب می‌کردم جواب دادم:

— بله آقا جون. الان میام.

صیام خواب‌آلود جلوی در اتاقم ظاهر شد.

— چه خبر تونه سر صبحی؟

نگاه از خودم گرفتم و به چشمای باز و بسته‌ی صیام خیره شدم.

— روز اول دانشگاهه.

— کوچولو با باباجونت می‌ری؟

شکلکی برایش درآوردم.

— وای وای خندیدم! برو کنار.

خودشو از جلوی در کنار کشید و روبه مامان گفت:

— تغذیه برایش گذاشتین؟ شاید کوچولومون گشنه‌اش بشه.

مامان چشم‌غره‌ای بهش رفت.

— بدو بیا صبحونه‌ات رو بخور این قدر به خواهرت گیر نده.

برای صیام زبون درازی کردم و گفتم:

— خدا حافظ.

مامان بدرقه‌ام کرد.

— برو مادر. خدا پشت و پناحت. مراقب باش.

— چشم.